

نگاهی کوتاه به داستان "مار" نوشته جان اشتاین بک

میترا داور

داستان مار جان اشتاین یک، یکی از لایه پذیرترین داستان‌هایی است که پس از جنگ جهانی نوشته شده است؛ داستان از آنجا آغاز می‌شود که دکتر فیلیپس به آزمایشگاه تجاری خود می‌رود، آزمایشگاهی که حیوانات را به شیوه ناراحت‌کننده‌ای مورد بررسی قرار می‌دهد؛ آزمایشگاه یک‌نیمه آن در خشکی قرار دارد و نیمه دیگرش روی پی‌هایی بنا شده است که در آب‌های خلیج کار گذاشته‌اند. موش‌ها، گربه‌ها، مارها، هشت‌پا.. ستاره دریایی؛ همه‌ی اینها برای دکتر فیلیپس جزو ابزارهای آزمایشگاهی‌اش محسوب می‌شود. ضمن غذا دادن به گربه‌ها، و نوازش کردنشان؛ به شکل خونسردانه‌ای؛ آن‌ها را به اتاق مرگ می‌فرستد؛ اتاقی که به شیر گاز متصل است، اتاقی که کمابیش اتاق مرگ هیتلر را به یاد می‌آورد

می‌توان گفت این داستان نمادین؛ پیش‌بینی جان اشتاین بک، به جهان پس از جنگ است که بشر با شتاب در حال سقوط به آن سو است؛ تجارت و سکس؛ دولایه‌ی پررنگی ست که بی‌رحمی بشر را در این قسمت می‌توان دید و دکتر فیلیپس؛ یکی از نماینده‌های تحصیل کرده این قشر است.

"دکتر فیلیپ بطری شیر را برداشت و به قفس گربه‌ها متوجه شد. اما پیش از اینکه ظرف‌های شیر را پر بکند در قفس را باز کرد و به آرامی یک گربه بزرگ آل‌پلنگی موفرفری را از آن بدر آورد. گربه را لحظه‌ای نوازش کرد و بعد او را در صندوق کوچکی که رنگ سیاه به آن زده بودند گذاشت. درش را بست و آن را قفس کرد و بعد شیری را که گاز به اتاق مرگ می‌فرستاد باز کرد؛ ضمن آنکه تقلای کوتاه و آرامی در صندوق سیاه می‌گذشت دکتر نعلبکی‌ها را برای گربه‌های دیگر از شیر پر کرد. یکی از گربه‌ها زیر دستش قوز کرد. دکتر آرام خندید و گردن او را ناز کشید. صندوق اکنون آرام بود. شیر گاز را به حال خود گذاشت زیرا صندوق در بسته باید پر از گاز باشد".

اما در این میان؛ مارها نقش بسیار اساسی در این داستان دارند. دکتر مشغول آزمایش است که ناگهان زنی سیاه‌پوش وارد می‌شود، زنی شکل مار، باریک اندام و کشیده؛ او علاقه‌مند است که تغذیه یک مار زنگی نر را وقتی در حال بلعیدن موش است نگاه کند.

دکتر فیلیپس با درخواست او موافقت می‌کند، اگرچه تشخیص می‌دهد که مار نیازی به تغذیه ندارد. او یک موش سفید را در قفس تغذیه می‌گذارد و با جزئیات بسیار دقیق تعقیب مار از طعمه‌اش را مشاهده

می‌کند. در همین حین او واکنش‌های زن به مار را نیز مشاهده می‌کند. راوی داستان ، با دقت احساسات در حال تغییر دکتر فیلیپس را نیز در حین وقوع این رویداد توصیف می‌کند، احساساتی از خشم گرفته تا هیجانات جنسی تا عصبی بودن و ترس. در نهایت مار موش را می‌کشد و آن را به طور کامل می‌بلعد.

مرد با چرب‌زبانی گفت:

- مارهای زنگی خنده دارند. تقریباً هر اظهارنظری درباره‌شان اشتباه از آب درمی‌آید. من دوست ندارم عقیده معینی درباره آن‌ها بگویم... اما بله می‌توانم به شما اطمینان بدهم که نراس نگاه زن از روی سر صاف مار تکان نمی‌خورد. گفت
- آن را به من بفروشید
مرد داد زد:

- بفروشم؟ به شما بفروشم

- شغل شما فروش نمونه‌هاست، نیست؟

- بله. البته. خیلی خوب، می‌فروشم؛ البته می‌فروشم

- چند؟ ۵ دلار؟ ۱۰ دلار؟

- نه بیشتر از ۵ دلار ارزش ندارد، اما... شما اطلاعی از مار زنگی دارید؟ ممکن است نیشن‌تان بزند

زن لحظه‌ای به او نگاه کرد و گفت: - نمی‌خواهم او را با خود ببرم، می‌خواهم همین‌جا باشد؛ اما می‌خواهم مال من باشد، می‌خواهم اینجا بیایم و تماشايش بکنم و غذايش بدهم و بدانم که مال من است و در کیسه کوچکی را باز کرد و ۵ دلار

درآورد: بیایید حالا مال من است

دکتر فیلیپ ترسید و گفت

- می‌توانید بیایید و تماشايش بکنید، دیگر لازم نیست بخریدش

-- می‌خواهم مال خودم باشد

این قسمت گفتگو، فضا را به سمتی دیگر پیش می‌برد، در نظام سرمایه‌داری؛ مالکیت نه‌تنها شامل انباشت سرمایه می‌شود؛ مار داستان جان اشتاین بک، می‌خواهد با پرداخت مبلغی؛ حس سادیستیک خود را که ان بلعیدن یک موش توسط مار است؛ با پرداخت بها؛ از آن خود کند. به نظر می‌آید این داستان جان اشتاین بک نه‌تنها؛ انباشته از نمادهای جنسی است بین مکالمه زن و مرد داستان؛ بلکه شروع به تاراج رفتن؛ تمامی ارزش‌های انسانی ست که شاید پیش از جنگ جهانی هنوز وجود داشته است.